

قصه گو

اچ مونرو (ساکي)

بعد از ظهر گرمی بود و کوپه قطار متناسب با گرمای هوا دم کرده بود. تا تمپل کوم، ایستگاه بعدی، یک ساعت راه بود. سرنشینان کوپه یک دختر بچه کوچک بود، و یک دختر بچه کوچک تر و یک پسر بچه کوچک. عمه خانمی که به همین بچه ها تعلق داشت یکی از صندلی های کنج کوپه را اشغال کرده بود و صندلی کنج دیگر، درست روبروی عمه خانم، توسط مرد مجردی اشغال شده بود که در این جمع غریبه بود. به هر رو، کوپه بی قید و شرط در اشغال دختر بچه ها و پسر بچه بود. هم عمه خانم و هم بچه ها در گفتگوهایشان به نحو غریبی محدود و سمج بودند و آدم را به یاد توجهات مگسی می انداختند که به هیچ عنوان از رو نمی رود. بیشتر اشاره های عمه بچه ها در خصوص این کار را بکن یا آن کار را نکن بود و بیشتر حرف های بچه ها با "چرا؟" شروع می شد. مرد مجرد ساکت نشسته بود و هیچ نمی گفت. عمه گفت: "نکن سیریل، این کار را نکن!" پسر کوچک شروع کرده بود به کوبیدن بالشک های صندلی های کوپه و با هر ضربه ابری از گرد و خاک هوا را پر می کرد.

عمه اضافه کرد: "بیا از پنجره بیرون را تماشا کن!"

بچه با اکراه به طرف پنجره رفت. بعد پرسید: "چرا گوسفندها را از آن چراگاه بیرون می کنند؟"

عمه خانم با صدای ضعیفی گفت: "گمانم آنها را به چراگاه دیگری می برند که علف بیشتری دارد."

پسر بچه اعتراض کرد: "اما تو همان چراگاه هم به قدر کافی علف هست. اصلاً به جز علف چیز دیگری در آن نیست. عمه جان، تو اون چراگاه کلی علف هست!"

عمه خانم با لحنی که ابلهانه می نمود گفت: "شاید علف های اون چراگاه دیگر بهتر باشند." "چرا علف های چراگاه دیگر بهترند؟" پرسشی بود که تند و ناگزیر از پی این اظهار نظر آمد. عمه خانم ناگهان بلند گفت: "اوه، بچه ها، اون گاوها را نگاه کنید!" تقریباً در همه مزارع اطراف راه آهن گاوی یا گاو اخته ای بود، اما عمه طوری حرف می زد انگار دارد توجه بچه ها را به چیزی استثنایی جلب می کند.

سیریل با سماجت پرسید: "چرا علف های آن چراگاه دیگر بهترند؟"

روی در هم کشیده مرد مجرد داشت جای خود را به زهرخند می داد. عمه خانم در ذهن خود چنین نتیجه گیری کرد که او مردی عبوس و فاقد هرگونه جذابیتی است. اما در خصوص علفهای چراگاه دیگر مطلقاً قادر نبود به نتیجه گیری قانع کننده ای برسد.

دختر بچه کوچک تر شروع کرد به خواندن شعر "در راه ماندالی" و باعث تنوعی شد. او فقط سطر اول این شعر را می دانست، اما از همین دانش محدود خود به بهترین وجه ممکن استفاده می کرد؛ همین یک سطر را با حالتی رؤیایی، اما با عزم راسخ و با صدایی رسا، بارها و بارها تکرار می کرد. به نظر مرد مجرد چنین می آمد که انگار کسی با او شرط بسته نمی تواند این سطر را بدون وقفه دو هزار بار با صدای بلند تکرار کند. و می دانست اگر کسی واقعاً چنین شرطی با او بسته باشد، حتماً بازنده خواهد بود.

وقتی مرد مجرد دو بار به عمه خانم و یک بار به سیم تماس با نگهبانی قطار نگاه کرد، عمه رو به بچه ها گفت: "بچه ها، بیاید برایتان قصه بگویم."

بچه ها با بی علاقه گی به سمت انتهای کوی راه افتادند. معلوم بود که عمه خانم نزد آنها به عنوان قصه گو شهرت چندان خوبی ندارد.

پیرزن با صدایی ضعیف و حالتی محرمانه که هر دقیقه با پرسش های بلند و خرده گیرانه شنوندگانش قطع می شد، شروع کرد به نقل داستانی بسیار رقت انگیز و بی مزه و کسالت بار درباره دختر بچه ای که بچه خیلی خوبی بود و چون بچه خوبی بود با همه دوست می شد و سرانجام وقتی در دام گاو وحشی خشمگینی گرفتار شد، تعدادی از دوستانش که شخصیت اخلاقی او را تحسین می کردند، نجاتش دادند.

یکی از دو دختر بچه کوچک که بزرگ تر از دیگری بود بلافاصله پرسید: "اگر او بچه خوبی نبود، آنها نجاتش نمی دادند؟" این درست همان سؤالی بود که مرد جوان هم می خواست بپرسد. عمه عذر و بهانه آورد که "خب، درسته، اما من فکر می کنم اگر آن قدر دوستش نداشتند، به این سرعت به کمک او نمی شتافتند."

یکی از دو دختر بچه کوچک که بزرگ تر از دیگری بود با اعتقاد کامل گفت: "این احمقانه ترین قصه ای بود که تا حالا شنیده بودم."

سیریل گفت: "آن قدر احمقانه بود که من بعد از چند جمله اول دیگر اصلاً گوش نکردم." دختر بچه کوچک تر هیچ اظهار نظری درباره داستان عمه خانم نکرد، اما زمزمه سطر اول شعر محبوبش را از سر گرفت.

ناگهان مرد جوان از گوشه کویه گفت: "خانم، به نظر نمی آیدش شما قصه گوی موفقی باشید." عمه خانم با خشم در برابر این حمله غیرمنتظره به دفاع برخاست و با لحنی بسیار جدی گفت: "گفتن داستان هایی که بچه ها هم بفهمند و هم برای آنها ارزش قائل شوند، کار دشواری است." مرد مجرد پاسخ داد: "با شما موافق نیستم."

"شاید بدتان نیاید خودتان برای آنها یک قصه تعریف کنید."

دختر بچه بزرگ تر تقاضا کرد: "بله، برایمان یک قصه تعریف کنید!"

و مرد جوان شروع کرد: "یکی بود، یکی نبود. دختر بچه ای بود به نام برتا که بچه فوق العاده خوبی بود."

کنجکاوی بچه ها که تحریک شده بود، یک باره فروکش کرد؛ همه قصه ها، صرف نظر از اینکه قصه گو کیست، به نظرشان به طرز وحشتناکی شبیه هم آمد.

"این دختر هر کاری بزرگ ترها می گفتند می کرد، همیشه راست می گفت، لباس هایش را همیشه تمیز نگاه می داشت، و دارو هایش را چنان می خورد انگار دارد شکلات می خورد، مشق هایش را به موقع می نوشت و رفتارش مؤدبانه بود."

دختر بچه بزرگ تر پرسید: "خوشگل بود؟"

مرد مجرد گفت: "به خوشگلی هیچکدام از شماها نبود. اما به طرز وحشتناکی خوب بود."

این جمله موجی از واکنش های مثبت برانگیخت؛ کاربرد کلمه "وحشتناک" برای "خوبی" ابتکاری بود که ستایش بچه ها را برانگیخت. ظاهراً در این کلمه طینینی از حقیقت بود که در همه حکایت های عمه جان درباره زندگی خردسالان جایش خالی بود.

مرد جوان قصه اش را چنین پی گرفت: "او آن قدر خوب بود که چندین مدال خوبی گرفت و همیشه این مدال ها را با سنجاق به لباسش می زد. یک مدال برای حرف شنوی داشت، یکی برای وقت شناسی و مدال سومی برای رفتار شایسته. هر سه مدال های بزرگی بودند و وقتی راه می رفت به هم می خوردند و جلینگ جلینگ صدا می دادند. در شهری که او زندگی می کرد هیچ بچه دیگری سه تا مدال نداشت، پس همه می دانستند که او یک بچه فوق العاده خوب است."

در اینجا سیریل نقل قول کرد: "به طرز وحشتناکی خوب."

"همه از خوبی های او می گفتند، و چون شاهزاده شهر وصف حال او را شنید، اعلام کرد که دختری به این خوبی باید اجازه داشته باشد هفته ای یک بار در باغ شاهزاده که خارج شهر بود، به گردش برود. باغ شاهزاده جای بسیار زیبایی بود و هیچ بچه ای را به آن راه نمی دادند، بنابراین برای برتا افتخار بزرگی بود که گذاشته بودند به آنجا برود."

سیریل پرسید: "در این باغ هیچ گوسفندی وجود داشت؟"

مرد جواب داد: "نه، هیچ گوسفندی نبود."

و پرسش ناگزیری که در پی این پاسخ آمد این بود: "چرا در باغ هیچ گوسفندی نبود؟"

در اینجا عمه خانم از سر خشنودی لبخند زد؛ لبخندی که می شد آن را نیشخند هم توصیف کرد.

مرد جوان گفت: "در باغ هیچ گوسفندی نبود چون یک بار مادر شاهزاده خواب دیده بود که پسرش یا توسط گوسفندی کشته می شود یا با ساعتی که روی سرش سقوط می کند. به همین دلیل شاهزاده هیچ گوسفندی در باغ نگاه نمی داشت؛ در خانه شان هم هیچ ساعتی نبود."

عمه خانم به دشواری توانست از تحسین مرد مجرد خودداری کند.

سیریل پرسید: "بالاخره شاهزاده توسط گوسفند کشته شد یا ساعت؟"

مرد مجرد با بی تفاوتی گفت: "او هنوز زنده است، بنابراین ما نمی توانیم بدانیم خواب مادر شاهزاده به حقیقت می پیوندد یا نه. به هر صورت در باغ شاهزاده هیچ گوسفندی نبود، اما تعداد زیادی بچه خوک بودند که همه جا در هم می لولیدند."

"بچه خوک ها چه رنگی بودند؟"

"بعضی شان سیاه بودند با صورت های سفید؛ بعضی ها سفید بودند با لکه های سیاه؛ بعضی دیگر سرتاپا سیاه بودند؛ بعضی ها هم خاکستری بودند با لکه های سفید؛ بعضی ها هم کاملاً سفید بودند." در اینجا قصه گو درنگ کرد تا شکل گنجینه ای که باغ شاهزاده در خود جا داده بود خوب در تخیل بچه ها رسوب کند، بعد قصه اش را از سر گرفت:

"برتا وقتی دید در باغ هیچ گلی نیست خیلی ناراحت شد. او با چشمان اشکبار به عمه هایش قول داده بود که از باغچه های شاهزاده مهربان گل نمی چیند و قصد داشت به قولش وفا کند، بنابراین وقتی دید در آنجا اصلاً گل نیست، خیلی احساس بطلت کرد."

"چرا در پارک گل وجود نداشت؟"

مرد فوری جواب داد: "چون خوک ها همه گل ها را خورده بودند. باغبان ها به شاهزاده گفته بودند نمی شود در باغ هم گل نگاه داشت و هم خوک، شاهزاده هم تصمیم گرفته بود خوک ها را نگاه دارد و از خیر گل ها بگذرد."

همه هم تحسین آمیزی درباره تصمیم عالی شاهزاده بلند شد؛ بدون تردید خیلی ها درست خلاف این تصمیم را می گرفتند.

"در این باغ چیزهای خوشایند زیاد بود. حوض هایی بودند پر از ماهی هایی به رنگ های قرمز، آبی و سبز؛ درخت هایی با طوطی های خوشگل که مثل آب خوردن حرف های قشنگ می زدند و مرغ های آوازه خوانی که همه آهنگ های باب روز را می نواختند. برتا در باغ می گشت و از همه چیز بسیار لذت می برد و با خودش فکر می کرد: "اگر من این قدر دختر خوبی نبودم به من اجازه نمی دادند به این باغ زیبا بیایم و از همه این دیدنی ها لذت ببرم." و همین طور که راه می رفت مدال هایش به هم می خوردند و جلینگ جلینگ صدا می دادند و یادآوری می کردند که او چه دختر خوبی است. در همین موقع گرگ عظیم الجثه ای پاورچین

پاورچين وارد باغ شد. گرگه مي خواست ببيند مي تواند يکي از بچه خوکها را بگيرد و براي شام نوش جان کند يا نه."

بچهها، که علاقهشان به قصه‌اي که مرد تعريف مي کرد لحظه به لحظه بيشتري مي شد، پرسيدند: "گرگه چه رنگي بود؟"

"سرتاپا به رنگ گل. زبانش سياه بود و چشمان خاکستري شفافى داشت که با درنده‌گي فوق‌العاده‌اي مي درخشيدند. نخستين چيزي که اين گرگ در باغ ديد برتا بود؛ آخر پيشبند او آن قدر تميز و سفيد بود که از يک فرسخي نظر را به خود جلب مي کرد. برتا هم گرگ را ديد و ديد که گرگ دارد به طرفش مي رود و آرزو کرد هرگز اجازه نيافته بود به اين باغ بيايد. با آخرين سرعت پا به فرار گذاشت و گرگ هم با جهش‌هاي بزرگ به دنبالش آمد. برتا سرانجام توانست خود را به بوته‌زاري برساند پوشيده از بوته‌هاي بلند و خود زير يکي از انبوه‌ترين بوته‌ها پنهان کرد. گرگ بو مي کشيد و از ميان شاخ و برگها پيش مي آمد؛ زبان سياهش از دهانش آویزان بود و چشمان خاکستري و شفافش از خشم مي درخشيد. برتا که وحشت سراپاي وجودش را گرفته بود با خود گفت: "اگر اين قدر بچه خوبي نبودم، حالا امن و امان در شهر بودم." به هر حال، بوي بوته‌ها آن قدر تند بود که گرگ نتوانست بوي برتا را تشخيص دهد و مخفي گاه او را پيدا کند، و بوته‌هاي آن قدر انبوه بودند که او اگر ساعتها در ميان آنها مي گشت باز نمي توانست برتا را پيدا کند، پس به خودش گفت همان بهتر که به جاي برتا يک بچه خوک شکار کند. برتا از ترس گرگ که در نزديکي او مي گشت و بو مي کشيد به شدت ترسيده بود و تمام تن و بدنش مي لرزيد و چون شروع به لرزیدن کرد مدال حرف‌شنوي اش به مدال‌هاي رفتار شايسته و وقت‌شناسي خورد و جلینگ صدا داد. گرگ داشت دور مي شد که صدای مدال‌ها را شنيد و گوش ايستاد. صدای مدال‌ها دوباره از يکي از بوته‌هايي که از او چندان دور نبود بلند شد. گرگ به اين بوته حمله ور شد و در حالي که چشمان خاکستري شفافش از درنده‌گي و احساس پيروي برق مي زدند برتا را از پشت بوته بيرون کشيد و تا لقمه آخر خورد. تنها چيزي که از برتا باقي ماند کفش هایش بود و سه مدال شايستگي و خوبي."

"هيچ کدام از بچه خوکها کشته شدند؟"

"نه، همه بچه خوکها فرار کردند."

دختر بچه کوچک تر گفت: "قصه خيلي بد شروع شد، اما پايانش خيلي قشنگ بود." دختر بچه بزرگ تر با اعتقاد راسخ اعلام کرد: "اين زيباترين داستاني بود که تا حالا شنیده بودم."

سيريل گفت: "اين تنها داستان قشنگي بود که من شنیده‌ام."

عمه خانم تنها کسي بود که مخالفت کرد.

"ناشايست ترين داستاني که مي شد براي بچه ها تعريف کرد! شما ثمره سالها آموزش حساب شده را بر باد داديد."

مرد، در حالي که داشت وسائش را جمع مي کرد تا در ايستگاه بعدي پياده شود، گفت: "اقلاً توانستم ده دقيقه ساکت نگه شان دارم و اين کاري بود که شما نمي توانستيد بکنيد."
وقتي مرد مجرد قدم بر سکوي ايستگاه تمپل کوم گذاشت، با خودش فکر کرد: "پيرزن بيچاره! تا مدت ها بچه ها جلوي عام و خاص با تقاضاهای یک قصه ناشايست ديوانه اش مي کنند."

www.zaban3soot.ir